

## از رقص طناب تا قهر درخت

نمی‌دانم چرا این طناب دار می‌رقصد پیش چشم و لنگر می‌اندازد در خیالم  
یعنی اینکه وقت خود کشی سر رسیده؟  
پس این "من برتر"، این "سوپر اگو"، کجا است که جلودار شود؟  
از این "خود" که دیگر هیچ ابراز وجود متعالی سر نمی‌زند  
و وجدان بیدار هم به اذهان عمومی هشدار می‌دهد که "ابر انسان" نیچه پیشکش‌تان  
ما در این ژرف استان ذلت و با کاشانه‌ی نکبت به انسان ابری\_  
آنهم از انواع ابرهای خاکستری بدل شده‌ایم \_  
که بجای باران شستشو، افسردگی می‌ریزد و مایوسی.  
پس بدین خاطر است که اگر کیسه‌های اشکی همراهی کنند  
چشمان خسته میل خیس شدن دارند؟  
و این خلط سینه که مرا به سرحد خفگی می‌کشاند، در کجا انبار شده بود؟  
انگار هیچ حکومت نظامی از پس قرارداد آرامش ما بر نمی‌آید تا  
سرگردان و ورق ورق شده در هر کوی و برزنی اسیر دست باد باشیم؟  
و حال این عرق سرد از چه روست که پیشانی مرا در می‌نوردد؟  
وقتی تصویر دوستی و یار محو می‌شود و روزمرگی بی مهر پا در یک کفش می‌کند  
که این منم قادر مطلق شما  
و در همین لحظه است که از فرنگ به کویرهای سرزمین پدری پرتاب می‌شوم  
جهت گم کرده با چشمان سرخ وحشت  
و صدایی که از ته چاه فراموشی بیرون می‌زند  
به خراش گلویم فکر می‌کنم...  
چه کسی ما را به این حال ناگوار انداخت، چه کسی ما را به زاری نفرین کرد؟  
مایی که فقط بدنبال بهبودی اوضاع بودیم.  
حالا درد، چون غولی بی توصیف، بر سینه می‌نشیند  
و نفس، برای بیرون آمدن، مدام دهان کجی می‌کند  
از برگ‌های پائیزی چیزی نمی‌بینم  
من، طاقباز خوابیده، با سقف دعوا می‌کنم که دیگر این چه نصیبی از سرنوشت بوده است؟  
\*

کسب و کار ما چیست؟

حکایت توهم و خیال یا گزارش غربت و ملال...

اولین سفر بر پشت‌بام خانه بود که رفتم با بادبادکی رهاننده به آفاق‌های دور...

شب در خواب دوباره با بادبادک همسفر شدم در سرزمینی غریب...

در سفرهای بعدی، همیشه چند ساعتی ماشین سواری بود و گذر از پیچ و خم‌های راه

تونل‌های دلهره و دره‌های وحشتزای جاده‌ی "هراز"، با هراس از من سگ ترسیده ساخته بود

آنگاهی که مجذوب به ایران نگاه می‌کردم، به ایران چهار فصل، به ایران میهنم.

پایان آن سفر، در ساحل، کمی از اضطرابم ته نشین شد

محو آن تک و توک قایق لنگر انداخته بودم که انگار از دریانوردی خسته...

دلواپس غرق شدن و مشتاق رفتن، با خود جدل می‌کردم

غروب که هول از آب دور شدیم، هیبت دریا کار خود را کرده بود

با اینحال آنشب و شب‌های دیگر قایق‌های ملال راهی به خوابم نیافتند

کویر و تشنگی، بازیگران همیشگی فیلمنامه کابوس...  
به چاک که می‌زدیم از پلاژهای حصیری، ساحل خلوت کرده بود با ماه.  
آنوقت ویلا با ژیلا کرایه نمی‌دادند و زنان مجبور نبودند با لباس مهمانی به دریا روند  
و امواج بی آنکه شناسنامه خود را نشان داده باشند، از مرز می‌گذشتند.  
آنجا تنهایی ساحل با ماه، مرا یاد تنهایی انسان با خود انداخت.  
وقتی تنها با آفتاب و سایه بازی می‌کردم که از لای حصیر به اتاق راه یافته بودند  
هنگام ظهر تابستانی در خانه همه به خواب قیلوله بودند  
دیگر حسابش از دستم در رفته که در چندمین سفر، تنهایی رفتم  
سوار پرندهی فلزی، لذت ابر نوردی را نمی‌شناختم که شهرها و کشورها از زیر پایم گذشت  
چرتی زدم آن بالا که انگار قد یک عمر بود و کسل در مقصدی چشم گشودم  
که برای مادرم نامش غربت بود و برای من فرنگ جاذب.  
آن بالا دریایی از ابر، که زمین را می‌پوشاند، اولین کشف جغرافیایی‌ام بود  
و این پائین خیزی باران تجربه‌ای ناگوار نبود  
کفشم داشت زمین فرنگ را لمس می‌کرد که من معنای دوری از خویشان را تازه فهمیدم  
از سر ذوق و بخاطر دل گرسنه، یگانه اسکناس معتبر خود را خرج شیرینی تازه و قهوه کردم  
نقد کردن چک بانکی، یکی از رخدادهای مهم روز اولم بود...  
\*

سال‌ها از تجربه غربت و جاذبه فرنگ عمری گذشته است که دیروز در گذرهای یومیه  
یاد زیستبوم پیشینی‌ام افتادم و از آموزش و پرورشی که دیده‌بودم احساس بی‌زاری کردم  
هوا بهاری بود در پائیز  
و یاد بیگاری و مشق نویسی و دفتر سیاه‌کنی، بهنگام تعطیلات نوروزی  
مرا مجاله کرد  
ایکاش می‌شد بی‌زاری را پُست کرد برای اولیای امور  
که عمری از ما را با دلواپسی به هدر دادند...  
\*

در گذرهای یومیه می‌گذشتم سرسام زده و با شتاب  
نمی‌گویم با عجله که برای من برق‌گرفته‌ی بیقرار در آن گذرهای برق آسا  
توصیف وضع خود با صفت عجله آفت دارد  
داشتم می‌گفتم که راه عمر را در مسیر بی صاحب زمان مستقیم می‌رفتم  
که تماشایی گریبانم را گرفت  
خیلی‌ها این چشم انداز تماشایی را به شعر معنا می‌کنند و اما من نه...  
در تماشا، گلیم فشرده شد  
مرکب را کنار زدم  
مرکب البته الاغ نبود که با من شریک شود در تجربه فضا یا نگاه به افق  
پس تنها و با کنجکاوای که سال‌ها از پیش چشم رفته بود  
با چشم انداز یکی شدم در گوشه‌ای از این کهکشان  
سفینه را پارک کردم و دنده را خلاص...  
هوش و گوشم تیز شده بود که دیدم  
زیر بنا، برگریزان پائیز  
و روبنا، آبی آسمان و تابش طلایی  
آنجا دو درخت بودند با هم قهر کرده و با شاخه‌های لخت  
یکی به شرق و یکی به غرب می‌نگریست  
هیچ التفاتی هم نداشتند به من جنوبی و آن آلاچیق شمالی...  
به ریش‌شان خندیدم

که ریشه‌هایشان در خاک، در آغوش هم بود  
حس محیط را خواستم به ذهن بسپارم  
پلکی زدم، نفسی عمیق کشیدم  
ذوقم داشت دو چندان می‌شد که یکباره نوری از لای شاخه‌ها چشمم را زد  
الاهه گونه‌هایم را بوسید و پر کشید  
سفینه را براه انداختم، چشم انداز هنوز تبسمی بر لب داشت  
ملایم دور شدم از ماجرا.  
و در این دوری، حیران آینده‌ام بودم که چه خواهد شد ...